

فصل یک



پی‌دن

مایعی غلیظ و داغ روی بازویم می‌ریزد.

خون.

جالب است، چون اصلا یادم نمی‌آید قبل از اینکه مشتم به صورت نگهبان برسد، با شمشیرش ضربه‌ای به من زده باشد. ظاهرا علی‌رغم اینکه یک تندرو بود، سریع‌تر از حرکت مشتم به سمت فکش نبود.

بوی دوده بینی‌ام را می‌آزارد و مجبورم می‌کند دست کثیفم را محکم روی آن بگذارم تا جلوی عطسه‌ام را بگیرم.

اگر به‌خاطر عطسه کردن گیر بیفتم، خیلی رقت‌انگیز است.

وقتی مطمئن می‌شوم که بینی‌ام امپریال‌هایی که زیر جایی که من پنهان شده‌ام کمین کرده‌اند را بیدار نمی‌کند، دستم را روی دیوار کثیفی قرار می‌دهم که به آن تکیه داده‌ام و پاهایم را دراز کرده‌ام. نفس عمیقی می‌کشم که به‌خاطر دوده‌ای که آلوده‌اش کرده، تقریباً باعث خفه‌شدنم می‌شود. دوباره شروع به بالارفتن می‌کنم. ران‌هایم تقریباً به‌اندازه بینی‌ام می‌سوزند و من درحالی که عطسه‌ام را خفه می‌کنم، بدنم را وا می‌دارم تا به بالارفتن ادامه دهد.

فکر نمی‌کردم امروز غروب و قتم را صرف بالارفتن از دودکش کنم. فضای کوچک اینجا باعث شده عرق کنم. ترسم را عقب می‌رانم و مشتاقانه تقلا می‌کنم تا به بالای راهروی تنگ برسم و دیوارهای کثیف دورم را با شبی پر ستاره جایگزین کنم.

وقتی بالاخره سرم از ورودی دودکش بیرون می‌رود، نیم‌نگاهی به اطراف می‌اندازم و با حرص هوای بدبو را می‌بلعم، بعد دوباره بالا و بالاتر می‌روم. به سقف که می‌رسم، بلافاصله با ترکیب جدیدی از بوهایی بدتر از بوی زننده دوده که به بدن، لباس و موهایم چسبیده، مواجه می‌شوم. بوی عرق، ماهی، ادویه و تقریباً مطمئنم بوی نوعی مایع بدن، که با یکدیگر ترکیب شده‌اند تا رایحه‌ای که کوچه لوت را پر کرده ایجاد کنند.

همان‌طور که تعادل را بالای دودکش حفظ می‌کنم، نگاهم را از سقف تاریک می‌گیرم تا بازوی آسیب دیده‌ام را بررسی کنم. بدون دردی که معمولاً با زخمی شدن توسط شمشیر همراه است، تقریباً فراموش کرده بودم معاینه‌اش کنم.

قسمتی از زیرپوش خیس از عرقی که به بدنم چسبیده را پاره می‌کنم و آن را به زخم می‌مالم.

آدنا قراره به خاطر دوباره خراب کردن بخیه‌ش بکشتم.

وقتی پارچه خشن را به بازویم می‌مالم تا چسبناک بودنش را از بین ببرم اما درد آشنای همیشگی را حس نمی‌کنم، غافلگیر می‌شوم.

و آن وقت است که بویش را حس می‌کنم.

عسل.

همان عسلی که متعلق به نان‌های گرم و مرطوبی است که از جیب‌های زیادی که در جلیقه پاره‌پاره‌ام وجود دارد تراوش می‌کند و روی بازویم می‌چکد. و من آن را با خون اشتباه گرفتم. آهی می‌کشم و به خودم چشم‌غره می‌روم.

اما در واقع غافلگیری خوبی است. حتی اگر تمام لباسم از عسل خیس شود بهتر است تا بخواهم خون را از رویش بشورم.

نفس عمیقی می‌کشم و به ساختمان‌های خرابه و قدیمی‌ای که در زیر نور کم و سوسوزن تیرهای چراغ برق خیابان قرار گرفته‌اند، نگاه می‌کنم. در محله‌های فقیرنشین اینجا برق

لورن رابرتز ۷

چندانی وجود ندارد، اما پادشاه سخاوتمندانه چند تیر چراغ برق به ما بخشید. با تشکر از ولت‌ها و دانشمندان که از توانایی‌هایشان برای ایجاد یک شبکه برق پایدار استفاده کردند، من باید برای مخفی ماندن در سایه‌ها خیلی تلاش کنم.

دورتر از محله فقیرنشین، هر چه جلوتر می‌رود، کم‌کم وضع و اندازه مغازه‌ها و خانه‌ها بهتر می‌شود. کلبه‌ها به خانه تبدیل می‌شوند، خانه‌ها به عمارت و عمارت‌ها در انتها به ترسناک‌ترین ساختمان می‌رسند. در تاریکی به‌سختی می‌توانم برج‌های بلند قلعه سلطنتی و گنبد شیب‌دار استادیوم را که در کنار آن قرار دارد تشخیص دهم.

نگاهم به سمت خیابان عریضی که جلویم قرار دارد برمی‌گردد و ساختمان‌های ساده اطرافم را بررسی می‌کنم. کوچه لوت قلب محله زاغه‌نشین است و جرم و جنایت و تجارت را در تمام شهر پمپاژ می‌کند. چشمانم ده‌ها کوچه و خیابان دیگر را دنبال می‌کند که از این کوچه منشعب می‌شوند و در پیچ و خم شهر گم می‌شوم، سپس آهی می‌کشم و با لبخندی کوچک به خیابان آشنای زیر پایم نگاه می‌کنم.

خانه. تقریباً خانه. چون قاعدتا، خانه به این معناست که یک نفر سقفی بالای سرش دارد. اما خیره‌شدن به ستاره‌ها خیلی لذت‌بخش‌تر از نگاه کردن به سقفه. و من این را می‌دانم چون قبلاً وقتی نیازی به همراهی ستاره‌ها نداشتم، هر شب سقفی بالای سرم بود تا به آن خیره شوم.

نگاه خیانت‌کارم در شهر می‌چرخد و به سمت خیابان‌های بازرگان و الم، جایی که می‌دانم خانه سابقم قرار دارد، می‌رود. جایی که احتمالاً خانواده‌ای کوچک و شاد دور میز شام نشست‌اند، می‌خندند و در مورد روزشان با هم صحبت می‌کنند...

ناگهان صدای یک سیلی و به دنبال آن صدای زمزمه‌هایی که مرا از افکار تلخم بیرون می‌کشند می‌شنوم. تلاش می‌کنم با دقت گوش دهم اما فقط می‌توانم صدای خفه و عمیقی را تشخیص دهم که متعلق به نگهبانی است که مدتی پیش با مهربانی از دست وظایفش خلاصش کردم.

«دقیقا از پشت سرم اومد، مثل یه موش آروم... و بعد یهو یه ضربه به شونه و یه مشت تو صورتتم خورد.»

صدای زنانه عصبی و گوش خراشی در دودکش می پیچد: «تو یه تندرویی! محض رضای طاعون! مگه نباید سریع باشی؟» او نفس عمیقی می کشد: «حداقل قبل از اینکه بذاری دوباره ازم دزدی کنه، به چهره‌ش نگاه انداختی؟»

نگهبان زمزمه می کند: «فقط چشم‌های پسره رو دیدم، که آبی بودن، خیلی آبی!» زن از عصبانیت هوفی می کشد: «چقدر مفید. بذار برم همه آدم‌های توی لوت رو احضار کنم تا ببینم چشم‌هاشون با توصیف واضحت از خیلی آبی مطابقت داره یا نه.» هرهر خنده‌ام را خفه می‌کنم که صدای غژغژی از آن طرف اتاق می‌آید و به دنبال آن صدای خفیف چند قدم. از صدای ناله چوب‌های پوسیده زیر چند جفت پوتین جدید، سریع متوجه می‌شوم که سه نگهبان دیگر برای پیدا کردن من به آن‌ها پیوسته‌اند.

و این یعنی وقت رفتنه.

از روی دودکش کنار می‌روم و دیوار کوتاه لبه بام را می‌گیرم. پاهایم را آن طرف می‌اندازم تا بالای خیابان آویزان شوم. نفسی بیرون می‌دهم، بعد دیوار را رها می‌کنم و در حالی که جاذبه زمین مرا پایین می‌کشد، زبانم را گاز می‌گیرم تا جیغم را خفه کنم. افتادتم در ارابه پر از علوفه صدای آهسته‌ای ایجاد می‌کند. علف خشک مانند یکی از جاسوزنی‌های آدنا در لباسم فرو می‌رود و وقتی از آنجا به خیابان می‌پریم، ابری از دوده و علف در باد ملایم شب پخش می‌شود.

شروع به درآوردن علف خشک از موهایم می‌کنم و به سمت حصار راه می‌افتم، از بین گاری‌های تجاری که در شب به حال خودشان رها شده‌اند لایی می‌کشم و پاهایم روی زباله‌ها و خرده‌ریزه‌های شکسته می‌رقصند. وقتی از کنار چپاول‌گرانی که در کوچه‌ها یا بین ساختمان‌ها پنهان شده‌اند می‌گذرم، با هم پیچ می‌کنند.

هنگامی که از کنار گروهی بی‌خانمان که در شب کنار هم جمع شده‌اند رد می‌شوم، احساس سنگینی خنجری که در پوتینم پنهان شده و لمس سرمای فلزش باعث می‌شود آرام بگیرم. می‌توانم درخشش ضعیف نیروهای بنفش را ببینم که از بعضی از آن‌ها محافظت می‌کند، در حالی که قدرت بقیه‌شان آن قدر قوی نیست که بهشان اجازه دهد راحت بخوابند و دقیقاً به همین دلیل است که اینجا را خانه خود می‌دانند.

درحالی که چشمانم در کوجه‌ها به این سو و آن سو می‌چرخد، قدم‌هایم را سریع و مطمئن نگه می‌دارم و همچنان حالت دفاعی‌ام را حفظ می‌کنم. فقیران تبعیض قائل نمی‌شوند. یک شیلینگ هم یک شیلینگ است و برای آن‌ها اهمیتی ندارد که برای به‌دست‌آوردن آن، به کسی بدتر از خودشان حمله کنند.

در مسیر به چند نگهبان برمی‌خورم و مجبور می‌شوم سرعتم را کم کنم تا آن‌ها دور شوند. هر مغازه و گوشه و کنار و خیابان‌ها، به من فرصت مخفی‌شدن و دیدزدن مجریان قانون سفیدپوش را می‌دهد. این اشراف‌زادگان بی‌رحم که به‌خاطر افزایش جرم و جنایات، به فرمان شاه در همه جای محله لوت مستقر شده‌اند.

البته که این هیچ ربطی به من ندارد.

بی‌سروصدا به درون کوجه کوچک‌تر و به سمت بن‌بست می‌روم. آنجا، در گوشه‌ای پنهان، سنگری درب و داغان از گاری‌های بازرگانی شکسته، مقوا، ملحفه‌های قدیمی و خدا می‌داند چه چیزهای دیگری، وجود دارد.

قبل از اینکه حتی نصف راهی را طی کنم که به انبوه زباله‌هایی می‌رسد که خانه می‌نامم، سری پوشیده از موهای فر وحشی‌ای که تا روی شانه‌ها می‌رسد، بالای حصار ظاهر می‌شود. «گرفتیش؟!»

گره پاهای بلندش را باز می‌کند و می‌ایستد. بدون لحظه‌ای صبر، درست از داخل دیوار سه فوتی سنگر زباله‌ای رد می‌شود و بعد با چنان امیدی در چشمانش به‌سمتم می‌آید که اگر کسی نداند فکر می‌کند به او خانه‌ای واقعی و غذایی گرم پیشنهاد داده‌ام. اما با اینکه نمی‌توانم هیچ‌کدام از آن‌ها را به او بدهم، از نظرش چیز خیلی بهتری آورده‌ام.

آهی می‌کشم: «بهمم برخورد که هنوز به توانایی‌هام شک داری، آدنا. فکر می‌کردم بعد از این همه سال یه کم بیشتر بهم باور داشته باشی.» کوله‌ام را از پشت پایین می‌کشم، ابریشم قرمز مجاله‌شده را از داخلش بیرون می‌آورم و وقتی چهره حیرت‌زده‌اش را می‌بینم، نمی‌توانم جلوی لبخندم را بگیرم.

دختر حریصانه پارچه را از دستم می‌قاود و انگشتانش را روی تار و پود ابریشمی‌اش می‌کشد. بعد از زیر چتری‌های فرفری‌ای که بالای چشمان فندقی‌اش آویزان شده، طوری

به من نگاه می‌کند که انگار به جای دزدیدن پارچه از زنی که وضعیت بهتری نسبت به ما ندارد، خودم دست‌تنها طاعون را به وجود آورده‌ام.

گویی من قهرمانم، نه شرور.

لبخند آدنا می‌تواند با خورشیدی که بر صحرای اسکورچس می‌تابد رقابت کند. «پی، تو و انگشت‌های نرمت جادو می‌کنین، می‌دونی؟»

بعد دست‌هایش را دور گردنم می‌اندازد و مرا در آغوشی له‌کننده می‌کشد که باعث می‌شود عسل بیشتری از کوله به درون جیبم سرازیر شود.

«حالا که بحث انگشت‌های نرم من شده...» خودم را از آغوشش جدا می‌کنم تا در جیبم سرک بکشم. شش نان نرم له‌شده را که به‌خاطر یونجه‌ای که حالا رویشان نشسته، کمی از اشتها آور بودنشان کم شده، برمی‌دارم.

چشمان آدنا با دیدن آن‌ها گشاد می‌شود، بعد دقیقا با همان حرص و طمعی که پارچه را از دستم ربود، یکی از نان‌ها را قاپ می‌زند. وسط گازگرفتن لقمه‌اش می‌چرخد و بدون درنگ از وسط دیوار به داخل قلعه‌مان برمی‌گردد و خودش را روی فرش‌های بی‌رنگ و زمختی که در داخل سنگر قرار دارند ولو می‌کند. بعد با دست به فضای خالی کنارش می‌زند و بر خلاف او، من قبل از اینکه بتوانم کنارش بنشینم، به‌طرز ناخوشایندی از بالای دیوار می‌پرَم.

آدنا حین گاز زدن به نان‌ها می‌گوید: «شرط می‌بندم ماریا اصلا از غارت‌شدن مغازه‌ش خوشحال نشد. اون هم دوباره. بیچاره واقعا باید نگهبان‌هاش رو بیشتر کنه.» لبخند کجی به نان‌خرده‌های روی صورتش می‌پیوندد.

با وجود اینکه در چند سال گذشته حداقل ماهی یک بار از مغازه آن زن دزدی می‌کنم، فقط توانسته بفهمد من یک پسر هستم. ولی حداقل دارد تلاشش را می‌کند.

شانه‌ام را بالا می‌اندازم و می‌گویم: «در واقع، دوتا امپریال بیشتر از حد معمول اطراف مغازه‌ش مستقر کرده بود. باید از دزیده‌شدن این‌همه نون تو این چند سال واقعا خسته شده باشه.»

آدنا با دیدن لبخندم چشم‌های فندقی‌اش را ریز می‌کند: «یه طاعون ممنون که گیر نیفتادی، پی.» به محض اینکه اصطلاح آشنا از لب‌هایش می‌گذرد، فک من به‌طور غریزی منقبض می‌شود و دهان اون نیمه‌باز می‌ماند. چهره‌اش به‌وضوح جمع می‌شود، اخمی بین ابروهایش ایجاد می‌شود و گلویش را صاف می‌کند: «متاسفم. از روی عادت.»

انگشتانم به‌سمت حلقه ضخیم روی شستم می‌روند و در حالی که به‌سختی لبخند ضعیفی به او می‌زنم، آن را می‌چرخانم. این مسئله‌ای است که اصولاً سعی می‌کنیم از صحبت در موردش دوری کنیم. اما در وهله اول تقصیر من است که صحبت در موردش معذب‌کننده شد.

همه این‌ها به‌خاطر یک لحظه ضعف نشان‌دادن بود که آرزو می‌کنم کاش آن کار را نمی‌کردم.

«می‌دونی که این کلمات نیستن که اذیتم می‌کنن، چیزی که اذیتم می‌کنه...»
او با لبخند و تقلید صدایی که به‌طرز عجیبی شبیه صدای من است وسط حرفم می‌پرد:
«معنی‌ایه که پشتشونه.»

می‌خندم و خمیر شیرین نان تقریباً سر گلویم می‌پرد: «داری ادام رو در می‌آری، ای؟»
گاز بزرگی از نان گرم می‌زند و برای جواب‌داد به سوالم، با دهان پر می‌گوید: «و این طاعون نیست که حالت رو بد می‌کنه. چیزیه که بعدش اتفاق افتاده.»

بدون اینکه حضور ذهن داشته باشم، نقش ساییده شده روی فرشی که زیرمان است را با انگشتانم دنبال می‌کنم. لمسش زیر انگشتم آشناست و به آرامی سر تکان می‌دهم. فکر اینکه از طاعونی که هزاران ایلپانی را کشت، تشکر کنم، یا تشکر از چیزی که باعث این همه درد و مرگ و تبعیض شد، باعث می‌شود اشتهایم را حتی با وجود نان‌های گرمی که در دستم است هم از دست بدهم.

اما حالا همه چیزی که بقیه به آن اهمیت می‌دهند این است که طاعون چه کسانی را نکشته. کشور ما سال‌ها در قرنطینه بود تا از گسترش بیماری به شهرهای اطراف جلوگیری کند و فقط قوی‌ترین ایلپانی‌ها از بیماری‌ای که بنای انسان‌ها را تغییر داد جان سالم به در

بردند. کسانی که سریع بودند به طرز استثنایی سریع تر شدند، افراد قوی شکست ناپذیر شدند و کسانی که در سایه ها کمین می کردند می توانستند به سایه تبدیل شوند. دهها قدرت ماوراءطبیعی فقط و فقط به ایلانی ها اعطا شد که همه آن ها از نظر قدرت و شدت و هدف متفاوت بودند.

هدیایی که به عنوان پاداش برای زنده ماندن به آن ها داده شد.

چون آن ها برگزیده اند و فوق العاده و استثنایی.

«فقط...» آدنا حرفش را نصفه نیمه رها می کند و در حالی که برای یک بار هم که شده مانده چطور حرفش را به زبان بیاورد، به نان گرمش انگشت می زند: «مواظب باش، پی. اگه گیر بیفتی و نتونی خودت رو با حرف زدن از مخمصه نجات بدی»

کاملاً معمولی می گویم: «چیزیم نمی شه.» نگرانی ای که وجودم را فرا گرفته نادیده می گیرم. «این کار منه، ای. کاری که همیشه انجام دادم.»

او لبخند می زند. آهی می کشد و دستی در هوا تکان می دهد: «می دونم، می دونم. می تونی از پس برگزیده ها بر بیای.»

یک بار دیگر خیالم راحت می شود و هم حس گناهکار بودن، هم حس قدردان بودن به من دست می دهد که او آن قدر خوب مرا می شناسد. چون همه کسانی که از طاعون جان سالم به در بردند به اندازه کافی خوش شانس نبودند که قدرت به دست بیاورند. نه، انسان های معمولی فقط همین بودند، معمولی. تا چند دهه بعد از طاعون، انسان های معمولی و برگزیدگان در صلح زندگی می کردند.

تا اینکه پادشاه ادریک حکم داد که مردم عادی دیگر شایسته زندگی کردن در قلمرو او نیستند.

بیش از سه دهه پیش بود که بیماری سراسر قلمرو را فرا گرفت. به دلیل شیوع بیماری ای که احتمالاً یک بیماری عادی بود، شفا دهندگان پادشاه از فرصت استفاده کردند تا ادعا کنند انسان های معمولی به بیماری ای غیر قابل تشخیص دچار شده اند و باعث انتقال آن می شوند، و گفتند احتمالاً همین دلیل عدم رشد قدرت هایشان است.

در نتیجه قرار گرفتن طولانی مدت در معرض آن‌ها برای برگزیدگان و قدرت‌هایشان مضر بود و به مرور زمان، افراد معمولی باعث کاهش توانایی‌هایی که نخبگان به شدت از آن‌ها محافظت می‌کردند می‌شدند.

با میلیم برای چرخاندن چشم‌هایم می‌جنگم.

پدرم فکر می‌کرد حرف آن‌ها مزخرف است و من هم همین‌طور. اما حتی اگر مدرکی دال بر دروغ‌گفتن پادشاه داشته باشم، این‌طور نیست که حرف دختری از محله فقیرنشین را باور کنند.

پادشاه نمی‌توانست به خطر افتادن جامعه برگزیدگانش توسط انسان‌های عادی بی‌ارزش را تحمل کند. انقراض انسان‌های خارق‌العاده قابل قبول نبود. و این‌گونه بود که پاکسازی شروع شد.

حتی حالا، چندین دهه بعد، داستان‌هایی در مورد اجسادى که زیر آفتاب، روی شن‌ها انباشته شده بود، گه‌گاهی بین مردمی که دور آتش جمع شده‌اند ردوبدل می‌شود یا کودکان آن‌ها را به‌عنوان داستان ترسناک بین هم زمزمه می‌کنند.

انگستان گرمی روی دستم قرار می‌گیرند و لبخندی که آدنا به من می‌زند به‌اندازه عسلی که به نوک انگشتانش چسبیده، شیرین است. راز من در برق چشمان او نهفته است، در وفاداری‌ای که چهره‌اش را روشن کرده. من بخش زیادی از زندگی‌ام را صرف پذیرفتن این حقیقت کرده‌ام که هیچ چیز، هیچ‌وقت واقعی نخواهد بود. همه دوستی‌ها، دروغی و همه مهربانی‌ها، حساب‌شده‌اند.

صدای ملایم پدرم در ذهنم طنین‌انداز می‌شود: «احساسات رو مخفی کن، ترست رو مخفی کن، و از همه مهم‌تر، پشت نقابت مخفی شو. هیچ‌کس نباید بدونه، پدی. به هیچ‌کس و هیچ چیز جز غریزه اعتماد نکن.»

به‌طرز عجیبی آزاددهنده است که به من یادآوری می‌کند تمام قسمت‌های زندگی‌ام باید دروغ باشد و دختری که جلویم نشسته را باید دقیقاً به‌اندازه بقیه قلمرو فریب می‌دادم. خودخواهی‌ام فقط یک شب به منطقم غالب شد، اما همین برایم کافی بود که تا هر دویمان را به خطر بیندازم.

آدنا به کوچه سرک می کشد و با خوشحالی می گوید: «خیلی خب، صحبت کردن در مورد طاعون و... شرایط دیگه بسه.»

به خودم زحمت خفه کردن خنده ام را نمی دهم. «انگار دو سال برای اینکه یاد بگیری یواشکی بهش اشاره کنی کافی نبوده، ای.»

اما شک دارم که حتی صدایم را شنیده باشد. شک دارم اصلاً بتواند روی چیزی جز پارچه ای که الان بین انگشتانش است تمرکز کند.

آدنا با چشمان فندقی ای که روی وسایل خیاطی می گردند، گفتگوی قبلی مان را نصفه رها می کند تا از لباس هایی که با ابریشم جدید می دوزد تعریف کند. انگشتان قهوه ای گرمش گوشه های پارچه را تا می زند، لبه اش را تیز می کند، سوزن را در انگشتش فرو می کند و زیر لب فحش می دهد.

گفت وگویی آسانی بینمان شکل می گیرد که فقط در اثر باهم تلاش کردن برای زنده ماندن در خیابان ها به مدت چند سال اتفاق می افتد و این تفسیر، کلمات درهم پیچیده آدنا را وقتی سنجاق ها را با لبانش نگه می دارد آسان می کند.

غلت می زنم و بالاخره ساکت می شوم تا حرکت ثابت انگشتان او را تماشا کنم و اخم بین ابروهایش را. او آن قدر درگیر کارش است که نمی تواند بخوابد.

درد شدیدی که در پهلویم می پیچد، باعث می شود پلک بسته ام را باز کنم و خواب از سرم بپرد. برجستگی سنگ تیزی که گوشه اش شکسته باعث می شود عصبی غر بزوم: «بین کی گفتم، همین روزهاست که که یه تختخواب بدزدم.»

آدنا چشمانش را برایم می چرخاند، درست مثل هر شب که همین قول توخالی را به او می دهم. بعد به حالت آواز برایم می خواند: «وقتی احساسش کنم، پی، فقط اون موقع حرفت رو باور می کنم.»

تقریباً ده بار دیگر غلت می زنم تا اینکه یک پتوی زمخت و مچاله شده به سرم برخورد می کند.

آدنا به شیرینی یک نان گرم می گوید: «اگه از وول خوردن دست برداری، قسم می خورم می آم به زمین می دوزمت.»

لورن راپرتز ۱۵

«وقتی احساسش کنم، ای، فقط اون موقع حرفت رو باور می‌کنم.»